



فصلی از زمانی که هرگز چاپ نمی‌شود

سینا دادخواه



آن چه در پی می‌آید، بخشی از زمانی است که به دلایل خصوصی متن کاملش را هیچ وقت چاپ نخواهم کرد. اگر قصه بعضی شخصیت‌ها باز نمیشود فقط و فقط به علت است که قصه کاملشان مربوط به فصلهایی است که هیچ وقت دوست ندارم خوانده شوند. هنوز نمیدانم چرا راضی شدم همین یک فصل را هم چاپ کنم. احتمالاً بعداً خواهم فهمید.

نگار جان هر چه بگویی قبول الا این یکی. بگو مرگ صدای ضبط شده‌ی زنی است که صد سال آزار است تندتند چند تا جمله را از بلندگوی غسلخانه تکرار می‌کند... از برادران عزیز تقاضا می‌شود از تجمع روبروی درب غسلخانه‌ی زنانه جدا خودداری فرمایند... راست می‌گویی، مرگ بود که نگذاشت برادر عزیز تو باقی بمانم... سوگواران گرامی توجه فرمایید! جهت جلوگیری از اشتباهات احتمالی استدعا داریم قبل از حمل و تشییع جنازه، متوفای خود را دقیقاً شناسایی فرمایید... بله، کسی جلوی اشتباهات احتمالی را نگرفت و تو ایست قلبی کردی... از مراجعین محترم تقاضا می‌شود، به هنگام تشییع پیکر متوفا از پول و اشیای قیمتی خود مواظبت نمایند... و به همین ساده‌گی هیکل ظریف ناتالی بودتمنی تو ظرف پنج دقیقه شد پیکر متوفا... اما تو را به خدا رحم کن. این یکی نه! نگو مرگ کودک است. نگو مرگ کودکی است یک

ساله که تازه یاد گرفته بوده تاتی تاتی کند. این جا کجاست من را آورده‌ای؟ من را از این جا ببر. می‌خواهم زودتر برسم به قطعه ی تو. چرا سر به سرم می‌گذاری و راهم را بیراه میکنی که کارم بکشد به قطعه‌ی کودکان؟ اگر دلت می‌خواهد خوب نگاه کن. این قدر نگاه کن که چشمانت از حدقه بیرون بزند ولی من نگاه نمیکنم. هیچ وقت نخوابتی بفهمی نبودنت چه کوری نحسی شد برایمان. حتی قبل از آن که عمو شهریار بیاید توی قبرت و شانۀ ات را تکان بدهد، تا آخوند پیری که عبایش گلی شده بود دعای تلقین بخواند نور چشم‌هایمان بال زده بود و رفته بود. روی قبری که پای محوت را رویش گذاشته‌ای عکس‌برگردان میکی موس چسبانده اند. روی قبر پیش پایت هم عکس‌برگردان گربه‌های اشرافی است. راست می‌گویی. خودم هم داشتم به این فکر می‌کردم که مرگ می‌تواند میکی موس باشد، یا همین گربه‌های اشرافی. هم موش باشد و هم گربه. کفش‌های خاکی‌ات را نگذار روی مرگ. این یکی نوزادی است چهارماهه که پستانک دهانش است. پسا، پا روی پستانکش نگذاری نگار. آلبوم‌هایمان یادت هست؟ همان آلبوم‌های جلد مخمل بنفش نفیس؟ پستانک تو صورتی بود و پستانک من آبی. عمو شهریار قبل از آن که سر هیچ و پوچ دیگر خانه مان نیاید، کلی عکس از من و تو گرفت. دو ساله‌گی و سه ساله‌گی ما توی دوربین کونیکا و کتاکت‌های عمو شهریار

گذشت. نمی‌خواهم اعصابت را به هم بریزم ولی باید بدانی تو بودی که ما را از دوربین کونیکا محروم کردی. دسته‌ی یخچال شان را قلفتی از جا کنیدی و بابای مهربانت هیچی به تو نگفت و تازه پوست هم کرد. زن عمو فریبا شاکمی شد که چرا بچه تان را دعوا نمی‌کنید. بابای مهربانت گفت بچه سه ساله که چیزی سرش نمی‌شود، همه چیز برایش اسباب بازی است. نبودی بینی عموشهریار بعد از چهارده سال ندیدنمان، این‌ها، را با چه گریه‌ای سر مزار برایم تعریف میکرد. بچه که بودیم اسباب بازی از سر و کولمان بالا می‌رفت. آدم‌آهنی. ماشین مسابقه. عروسک باربی. ماژیک جادویی. راست می‌گویی مرگ آدم نیست و فقط یک اسباب‌بازی است. دیشب بعد از سه سال رفتم خانه اشکان این‌ها برای آشتی. اشکان عکس‌های ولنتاین را نشانم داد. یادت هست؟ بعد از کنسرت آریان، جلوی سالن مبنا ایستادیم و اشکان دسته جمعی ازمان عکس گرفت. اولین شب دوستی تان بود. نمایشگاه بین‌المللی حالا دیگر یک متروکه‌ی مخروبه است. اولین عکس را درست ندیده بودم که شارژر لپ‌تاپ تمام شد. ترسیدم که نکند دوست نداشته باشی عکس‌هایت را ببینم. شارژر را زدیم و ویندوز دوباره بالا آمد. روی شال بنفش و موهای فرفری‌ات توی عکس زوم کردم. یک لحظه احساس کردم بوی موهایت اتاق اشکان را پر کرده. خیالاتی شده بودم. آن شب حتماً یادت هست. سی یلوی اسقاطی



می کند، من هم به او چشم می دوزم و سعی می کنم پلک نزنم. بی خیال و بی اعتنا می رود سمت نصفه‌ی ساخت شده‌ی قطعه؛ جایی که روی اولین ردیف بلوک ها برای رفع تشنه‌گی کارگرها چند تا کلمن قرمز گذاشته اند. دستمال سرش را باز می کند و می گیرد زیر کلمن و خیسش می کند و می کشد به سر و صورتش و بعد کلمن را بالا می برد و دهانش را می گیرد زیر شیر. دوباره با چشم‌های بادامی اش من را نگاه می کند. تشنه‌ام می شود. بی خیال. بروم ایستگاه مترو و از آب سردکن آن جا آب بخورم بهتر است ولی نمی دانم چه ام میشود. پاهایم را می بینم که شروع می کنند دویدن سمت کلمن قرمز. به مرد افغانی که می رسم بقیه کارگرها هم دست از کار می کشند و با تعجب به من نگاه می کنند. بی توجه به این همه چشم وق زده کلمن را از دست مرد می گیرم و می برم. کارگرها با خنده به سبب گلوم که بالا و پایین می پرد، نگاه می کنند. کلمن را روی لبه‌ی بلوک می گذارم. تابلوی زرد و مشکی مترو دارد از دور برایم دست تکان می دهد...

این اصلاً اتفاقی عجیبی نیست. بهشت زهرای گور به گور خواهر دو قلویم را هر شب شیخ و شیخ تر می کند. روح نوجوانش را به قول بابا «به یک سنت سیاه» می فروشد به سنگ سفیدی که رویش همان شعر "سهراب" را که خیلی دوست داشت نوشتیم... این پیچک شوق آبش ده سیرابش کن... نگار حالا آن قدر شیخ شده که باد به زحمت می تواند او را با خودش به قعر زمین برد. اگر دفعه‌ی دیگری در کار باشد ترجیح می دهم شبی زمستانی باشد. اشکان هم با من می آید. خوب است و غم انگیز که بعد از سه سال دوباره با هم دوست شده ایم. اشباح هم لابد مثل ما سردشان می شود و مثل ما توی سرما تیرتیر می لرزند. یخ می زنند و مرئی می شوند و من می توانم لاقل شیخ فریز شده‌ی نگار را ببینم. ایستگاه مترو از دور خودش را نشان میدهد. نزدیک من ولی یکی از این قطعه های نوسازی است که هنوز پای مرده ها بهشان باز نشده. کارگری افغانی سرش را با دستمال نارنجی بسته است و روی تپه‌ی شن و ماسه دراز کشیده و بر و بر من را نگاه

اشکان هنوز توی پارکینگ اسقاطی های پارک ملت است. ماشین خوبی بود. تقصیر خودش نبود. مرگ بود که سیم ترمزش برید و بیچاره را کوبید به گارد ریل. سی و یک را به خاطر می سپارم. سی و یک یعنی سنگ های رنگی. زردهای رنگی. گل های رنگی. قطعه سی و یک عجیب است که اصلاً بوی مرگ نمی دهد. بوی تولد می دهد. بوی پودر بچه و پوشک maybaby. نمی توانم از این بادکنک های رنگی را که روی زردها دارند پیچ و تاب می خورند عکس بگیرم. همین دوربین دو مگا پیکسلی موبایلم هم این درخت کاج و این زردها و بادکنکها را برایم ابدی می کند. نگار تو هم بیا توی عکس. دستت را به درخت کاج تکیه بده. درخت کاج، درخت قسمت این بچه‌ها است که بین این همه نهال نازک تک افتاده. می خواهد این قدر به بچه ها فکر بکند که شبی از شبها بالاخره میوه بدهد. یک کم بیا سمت چپ تا درست وسط کادر بیفتی و درخت کاج هم کامل توی عکس باشد. عکس خیلی قشنگی شد و تو خیلی قشنگ و نامرئی افتادی عزیزم؛ با همان لبخند بی خیال همیشه‌گی و همان ابروهای تا به تا. چه کار جالب و قشنگی. من هم از این مادرها تقلید خواهم کرد. دفعه‌ی دیگر که آدمم پیشت نوار سلفون هم با خودم می آورم و روی سنگات می کشم. مادرهایی که بچه‌هایشان آن پایین‌ها هستند همین کار را کرده‌اند. با گل های واقعی با داودی ها و ژروویرها و میخکها شکل های بچه گانه ساخته‌اند و روی سنگها را سلفون کشیده‌اند، تا باد گل‌ها را با خودش نبرد؛ تا باد بد شکل های بچه‌گانه را با خودش نبرد. اما تو بچه نیستی. حالا خیلی بزرگ شده ای. تازه قطعه تو خیلی دورتر است، از قطعه کودکان. سی و یک کجا و دویست و چهار کجا. بیا برویم. از بغل دست مادری که روی زمین نمناک نشسته و برای کودکش از روی دعاها پرسی تولید انبوه دعا می خواند، رد می شوم و کفشهای خاکی ام را می بینم که یک لحظه به گوشه‌ی چادر مادر می گیرند. پاهایم را سریع پس می کشم. باید هر چه زودتر به تو برسم.

از قطعه کودکان خیلی دور شده ام. می خواستم بروم سر مزار نگار. حالا دارم نیامده، از همان راهی که آدمم برمی گردم. نگار دیگر چشم دیدن مرا ندارد و دعوتم نمی کند. شاید هم من خسته شده ام. سه سال تمام، هر دوشنبه. خیلی وقت است که همه چیزها شبیه چیزهای دیگر می شوند. و